

شکیبائی و صبرش، رفت از دست!  
 که گر کردو از این بودی فزون تر؛  
 بیکضربت تبه میکرد ککارم!  
 بعدل و حکمتش، آورد ایمان  
 اگر با عیش، توام کرده ماتم؛  
 نباشد حد ما، پر خاشجوهی  
 نهان باشد هزاران رمز و حکمت  
 چه قصدی دارد از این سقف و دیوار  
 کجا از قصد صانع گردد آگاه؟!  
 مگر از نیکوئی آخر چه دیده!  
 نگوید حرف بی برهان، خردمند  
 مبین آزار و زحمت را، ز دادار  
 کنون باید کند سختی تحمل  
 ز جان و دل زمن این نکته بنیوش  
 مکن چون و چرا در کار بیچون  
 به معبود خود، این گفتار میسند  
 که زین سودا، نه بینی، جز تباهی

سرش زان گردوی ناچیز بشکست!  
 بگفتا: توبه، ای خلاق اکبر!  
 بر آوردی دمار از روزگارم!  
 از آن یاوه سرائی، شد پشیمان  
 بدان، ای بهمنی! خلاق عالم؛  
 بود منظور ذات حق نکوئی!  
 که در این اختلاف و شکل و خلقت؛  
 کجا داند خاک و گل که معمار؛  
 چو باشد فکر هر مصنوع کوتاه؛  
 تو گفتی از چه رو بد آفریده  
 مگو، بد آفرین نبود خداوند  
 تو گفتی بینوا باشد در آزار؛  
 چو اندر کار خود کرده تساهل؛  
 به دل گر شور داری و بسر هوش  
 مران تو سن زحد خویش بیرون  
 لب از گفتار ناهنجار، بر بند  
 ترا گفتم ز راه خیر خواهی؛

(۱۴۰)

تهران: نظریه آقای محمد علی «ناصح»

(عکس سمت راست)



(سخنی چند در پیرامون بیچون نامه)

چو نقشبند ازل، چهره وجود آراست ؛  
 بعدل و حکمت ، نظم جهان مقرر کرد  
 ز بودگان سرای وجود ، هر یک را ؛  
 طبیعتی و سرشتی دگر ، مقدر کرد

هزار چیز چو بینی، نمیتوانی دید:

یکی که خاصیت و کار خویش ، دیگر کرد

نه هیچ باد جهنده، چو خاک ، ساکن گشت

نه نیز آب گوارنده ، کار آذر کرد

نه برگ خرما ، از دانه سپندان رست

نه شاخ آبی ، از بیخ ، تاك، سر، برگرد

اگر تو گوئی ، کاین جمله، از تصادف زاد

مگو که گوش نخواهم بقول منکر کرد !

وگرسرائی ، کین از نظام خیزد و خاست

سخن ، درست سرودی و عقل باور کرد

مدبری که، همه کارها ، بنظم آراست،

هر آنچه کرد، سراسر بجای و درخور کرد

نظام ناید ، جز از مدبری عادل :

که قدرتش، زمی و چرخ و مهر و اختر کرد  
نظام ، زادهٔ عدل است و عدل، یار نظام

درین دقیقه، خرد شك و ریب، کمتر کرد  
هرآن نگار که پرداخت ، خامهٔ ایجد :

همه بخوبترین صورتی، مصور کرد  
ولیک ، خلعت زیبای احسن التقویم

مرآدمی را تنها ، طراز بیکر کرد !  
تفاوتی نبود در بشر بفطرت، لیک :

یکی چومیل بخیر؛ آن دگر، سوی شر کرد  
نخست، چهرهٔ دولت بدید و شادان گشت

ز تیره روزی خویش آن دگر، فغان سر کرد  
ره سعادت، اگر گوئیم ، خدای جهان :

نهان ز دیدهٔ ابناء دهر ، یکسر کرد  
جواب گویم: نی نی، پی نمودن راه :

پیمبران را ، بر عام خلق ، رهبر کرد  
صحیفه ایست و جودت که بست شیرازه

ز عدل ؛ بار خدای وز شرع ، مسطر کرد  
وگر سعادت ، کوئی نصیبهٔ ازلیست

بمان ، که معنی آن ، خواهمت مقرر کرد  
کدام کس ؛ که بدریا نشد ، بغواصی ؛

نگفته ترك سرو جان ، بدست گوهر کرد ؟

بلی ، بجهد چو شد مستعد فیض ، کسی :  
 سعادت ابدی ، ربوبی ، زهر در کرد  
 کسی بکعبه مقصود ره نیافت ، جز آنک :  
 شناخت راه و درین راه ، پای از سر کرد  
 نشد حکیم مگر آنکه ، سالیان دراز :  
 نوشت و گوش فراداد و خواند و ازبر کرد  
 ❀❀❀  
 کسی که گفت : موثر فنا پذیر بود ! (۱)  
 اگر درست بگویم ، سخن مزور کرد ! ...  
 نه هیچ نیست بینی ، که روی هستی دید  
 نه هیچ هست ، سراز جیب نیستی بر کرد !  
 وجود ، جان پسر ! رنگ نیستی نگرفت  
 اگر چه ، مردم ، خود را ، برنگ دیگر کرد !  
 ❀❀❀  
 ازین معانی دلکش ، بیان به نظم بدیع :  
 اگر چه ، خامه سرهنگ راد ، اخگر کرد  
 کرار معنی ، چون لفظ ، گونه گون باشد  
 مگوی حشو که خواهد ، اثر مکرر کرد  
 زهی ! سخنور ، کاورده تیغ در یک دست  
 بدست دیگر ، آهنگ کلك لاغر کرد  
 به تیغ نیز ، چو پشت عدوی شاه شکست :  
 قلم گرفت و جهان هنر ، مسخر کرد

(۱) عطف به قطعه مندرجه بالای عکس آقای بهمنی در صفحه (۳) بیچون نامه

(۱۴۱)

آبادان: نظریه آقای ناصر اعتمادی

سرودی

(عکس سمت راست)

خدا و ما!...



از سرکوی تو، هرینده که دل بردارد؛

وای براوست، نداند، که چه بر سر دارد!

هر که برداشت سر از درکه الطاف تو باز؛

بر سر خاک سیه، خانه و بستر دارد!

آنکسی دل بستاند ز دلارام قدیم؛

که بداند به مثل، دلبر بهتر دارد!

\*\*\*

ما کجا و سخن از چون و چراى دردوست؟!

شاید آنرا، که جز این در، در دیگر دارد

ما و مور و پشه، در چشم فلک یکسانیم

عارف آن است، که این فلسفه باور دارد

فلک آنکاه چه باشد؟ که هزاران دگر؛

همچو خود، غرقه حیرت شده؛ خواهر دارد!

خضر باید، که مگر راه به حیوان یابد

ورنه، این راه، بسی تشنه سکندر دارد

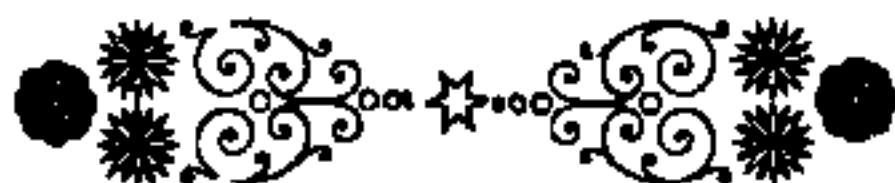
خسروی باش که کام از لب شیرین طلبی  
 خون دل ، دیده فرهاد ، بساغر دارد  
 ❀❀❀

بهنشی! شعر تو نغز است، ولی نیست روا؛  
 که سر همسری گفته **اخگر** دارد  
 شعر او در صف نظمند همه همچو سپاه  
 ارتش عسکری آن میر معسکر دارد  
 من و تو، در صف شعریم؛ چو تاین فقط!  
**اخگر**! از نظم؛ بسر زیور و افسر دارد  
 فال نیک است فقط سایه، شهپر های  
 ورنه، هرلاشه خوری سایه و شهپر دارد  
 شعر تر گوی چو **اخگر** بترنم، (ناصر)!

ورنه ، يك فوج جهان، چون توسخنورد دارد

آبادان؛ ناصر اعتمادی سرودی

آقای ناصر اعتمادی سرودی شرح مبسوطی در پیرامون «بیچون نامه»  
 مرقوم داشته اند که در قسمت سوم بنظر خوانندگان خواهد رسید



(۱۴۲)

تهران: نظریه آقای احمد (ناظرزاده) کرمانی

(عکس در قسمت سوم)

بیرون ز حد فکر من و تو بود خدا  
 اندیشه من و تو کجا و خدا کجا!  
 بر کنه ذات او نرسد عقل با دلیل  
 کی بگذرد کس از اوقیانوس با شنا؟  
 در بارگاه قدرتش، افراد ناتوان  
 در پیشگاه رفعتش؛ افکار نارسا  
 چون عاجز است آدمی از درك ذات او:  
 پس خرده گیری است براو لاجرم خطا  
 برتر ز حد فکرت ماهست وزین سبب:  
 در حق او هر آنچه بگوئیم، افترا  
 نشناختیم و نیز بدوره نمی بریم  
 این بحر را ندید و نبیند کس انتها  
 بشنو هزار سال از این پیش، شاعری:  
 چون کرده حق بندگی خویش را ادا:  
 « مگر صد هزار قرن همه خلق روزگار  
 فکرت کنند در صفت عزت خدا »  
 « آخر بعجز معترف آیند کای اله!  
 دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما »  
 « جائیکه آفتاب بتابد ز اوج عز  
 سرگشتگی است مصلحت ذره در هوا »

ای صانع لطیف! که از لطف صنع تو؛  
 شد روح با لطافت و شد مهر با ضیا  
 در حکمت تو گشته خجالت عقل نکته دان  
 زینرو اگر خموش بماند، بود بجا  
 صد مصلحت بکار تو باشد نهان و خلق  
 آ که نیند از اینکه چگونه است ماجرا  
 ای بس بلا که رحمتش انگاشت آدمی  
 یا بود رحمت از تو و پنداشتش بلا (۱)  
 چون و چرا بکار تو برهان نقص ماست  
 این نقص را کنند هویدا کسان چرا؟!  
 اثبات جهل خویش کند خرده گیر تو  
 کو از ازل زخو ان خرد مانده ناشتا  
 و آنکو تورا ستود بنزدیک بخردان:  
 الحق کمال دانش خود ساخت بر ملا  
 آقای ناظر زاده شرحی در پیرامون بیچون نامه ترا مرقوم داشته اند که در قسمت  
 سوم بنظر خوانندگان گرام خواهد رسید.

اشاره به آیه شریفه: عسی ان تکرهوا شیئاً وهو خیر لکم وعسی ان تحبوا  
 شیئاً وهو شر لکم





(۱۴۳)

تهران: نظریه بانو شمس الضحی

«نشاط»

(عکس ست راست)



چو بیچون نامه اخگر بدیدم؛

بسی خرسندی از آن شد پدیدم

زبان، بر گفته های نغز بگشاد

به اسرار حقیقت لب گشوده

که بر گفتار من جایی نمانده!

مطیعی، کس اثر باشد بنخامه!

بدرج و نشر آن همت نموده؛

سخن رانم، بنحوی از چه و چون

شوم خودعذر خواه خویش از پیش

که از او جان و دانش شدیدیدار

همه، از ذکر او باشیم خوشدل

همه، بر ذات او از عشق ماتیم

بدام و دانه اش، دل بند داریم

و گر دام آورد فرمان پذیریم

از آن صید و بدان دامم بسی شاد

چرا ترسی ز جان و دام و زندان

نپنداری، که در اینره، زیانیست

که الحق، داد معنی در سخن داد

بفکری بس متین و بس ستوده؛

بنحوی، در معانی در فشانده؛

ولی چون ناشر این طبع و نامه؛

بادراکی بلند و آزموده؛

زمن خواهد که در اطراف بیچون؛

همان گویم که دانم، نی از آن بیش

ستایش ذات پاکیرا سزاوار؛

همه، گوئیم حمدش جمله یکدل

همه، از حکمت او در حیاتیم

باو، هم جان و دل پیوند داریم

اگر دانه دهد، عبد سریریم

چو او خواهد مرا در دام صیاد؛

اگر خواهی رسی بر وصل جانان

ز بهر بنده، هر یک امتحانیست؛

چو طفلی بر دبستانش گذر شد ؛  
 نیندیشد ز راه دور و نزدیک  
 چو او گوید که من دانش پژوهم ؛  
 براهش ، امتحاناتی است بسیار  
 چو بگذشت از دبستان امتحانش ؛  
 بسی مشکلتر از اول بود کار  
 ولی ، چون طالب مقصود و یاریست ؛  
 در اینجا ، زحمت بسیار دارد  
 اگر زین امتحان رستی ، توانی ؛  
 و گر بینی هزاران جور استاد ؛  
 نه او جور است ، بلکه عین داد است  
 همی خواهد ، که باشیم آزموده  
 نمود ار بهمنی از حق شکایت ؛  
 یقین داند ، که هر نوشی و نیشی ؛  
 اگر یوسف نیافتاد در چاه ؛  
 خداوندیکه خلاق جهان است ؛  
 بما چون ممتحن بنمود ایام  
 اگر در مبحثی جا مانده باشیم ؛  
 گناه از ماست ، نی از جور خالق  
 اگر از امتحان ای (شمس) رستی ؛  
 جهان در هر قدم بینی چو گلزار  
 براه علم و دانش رهسپر شد ؛  
 نه از سرمای دی ، نه از بد و نیک  
 همی از طالبان این گروهم ؛  
 نچیند گل کسی ، بیزحمت خار ؛  
 دیرستان بود ، جای و مکانش  
 برد سیار رنج و زجر و تیمار  
 شکایت از ستمها درد و عاریست  
 بدانشگاه رفتن ، کار دارد ؛  
 رسی بر دوره های کامرانی  
 نباید رو ترش کردی و نا شاد  
 نشانی از ره مهر و وداد است  
 براه آزمایش ها ، ستوده  
 برسم گفتگو ، گفت این حکایت  
 بهم توأم بود ، بی کم و بیشی  
 کجا در مصر میگردید اوشاه ؟  
 چو استادی ، بدانشگاه جان است  
 که زان شیرین شود یا تلخمان کام  
 براه امتحان ، وا مانده باشیم ؛  
 که به زو نیست بر ما ، یار و مشفق  
 تو بند جهل و نا دانی ، گستی  
 (نشاط) افزا ، گلستانی سزاوار



(۱۴۴)

تهران: نظریه آقای راوی تو یسرکانی «نبوی» (عکس بالا)

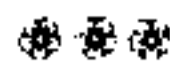
شده با خالق خود گرم پیکار!  
ز کار «حق» شکایت کرده آغاز  
بمیدانیکه: پیش پایمال است!  
زهی در راه نعمت ناسپاسی!

شنیدم بهمنی نامی به اشعار:  
زبان را کرده در چون و چرا باز  
عجب دارم؛ که موری در جدالست:  
زهی بی مهری و حق ناشناسی!

که کس چشم از ره انصاف پوشد  
کسی کاین گفته ها بنمودد تلفیق ؛  
اگرچه: حضرت سرهنگ اخگر؛  
رهش در پیش پا هموار کرده  
بسهم خویش منم خواه ناخواه:



بیا ای «بهمنی» ! ترك چرا کن ؛  
من وتو همچو ریگی در بیابان ؛  
همه نقشیم و نقاش ازل اوست  
کند گر نقش ایرادی به نقاش ؛  
کجا شاگرد دارد حق ایراد ؛



اگر زشت و اگزیبا است، این است  
چو در هر کار استاد ازل اوست  
سزد او را مقام کبریائی ؛  
چرا انسان شود اینگونه غافل ؛!



زبان «راوی» ز چند و چون فرو بند  
مکن چون دیگران خود را گرفتار  
مطیعی وار ، دامن بر کمر زن ؛

بدینارو درم «یوسف» فروشد!  
خطای خویش را خود کرده تصدیق  
بپاسخ های شیرین همچو شکر؛  
پشیمانش از آن گفتار کرده  
گذارم چند گامی اندر این راه

دمی اندیشه در کار «خدا» کن  
ز طوفان حوادث گشته حیران ؛  
چرا و چون بکار «حق» نه نیکو است  
نماید ضعف نفس خویشتن فاش ؛  
بدانکاری که صادر گشت ز استاد ؛!

که هم زیبا و هم زشت آفرین است  
بری از عیب و عاری از عطل اوست  
که غیر از او ز کس ناید خدائی  
چرا باید بزشتی گشت مایل ؛!

بنخود از دیگران توبیخ میسند  
بدان تکلیف و حد خود نگهدار  
دم از علم و کمالات و هنر زن

(۱۴۵)

تهران : نظریه آقای نجاتی

(عکس سمت راست)



.....  
 شنیدم یکی شاعر سست رای ؛  
 بکار «خدا» کرد چون و چرای  
 خداوند پست و بلند آفرین ؛  
 شتر میخورد خار و سگ توله قند  
 چرا کوه دارد سکون و قرار ؛  
 چرا غوره را نیست شهد رطب ؛  
 چرا طعم شکر نبخشی بقرب ؛  
 چرا چون کبوتر نبرد الاغ ؛  
 چرا خار خشک است و گل خشک نیست  
 بخرس از چه پشم فراوان دهی ؛  
 چرا بوی شلغم چنین کند شد ؛  
 چرا شهد شیرین و تلخست صبر ؛  
 شکوفه سفید و بنفشه بنفش  
 چرا پنبه نرمست و زبر است پشم ؛

که ای خالق آسمان و زمین !  
 زمین از چه شد پست و گردون بلند  
 چرا آب جاریست در جویبار ؛  
 چرا خور تا بد بهنگام شب ؛  
 چرا قیمت زر ندادی بسرب ؛  
 چرا همچو بلبل نخواند کلاغ ؛  
 چرا بوی انگشت چون مشک نیست ؛  
 چرا شاخ بر فرق کاوان نهی ؛  
 چغندر چرا مایه قند شد ؛  
 چرا مه رود گاه در زبرابر ؛  
 کلاه از چه بر فرق و دریاست کفش ؛  
 نبیند چرا گوش مانند چشم ؛

چرا پشه خرد است و کرکس بزرگ  
خزف چیست؟ کارزبانتر از گوهر است!  
ترا رستمی چیست با (بهمنی)؟!  
یکی کارت، از روی انصاف نیست  
بتخفیف، گفتند، نامت خدای  
کنی هر چه، بر صرّفه خود کنی



اثر بین که عیب از مؤثر گرفت!..  
که این خرده گیری، تربید بدوی  
پیرخاش، با مرد آهنگر است  
بر اندام پتک گرانش زنند  
بمقصود آهنگر آگاه نیست:  
که از جور استاد، گشتم هلاک!



ز مظلوم و ظالم، ز تریاک و زهر:  
وجود همه، بوده امکان پذیر  
افاضت نمیشد بر آن، جبر بود  
یکی شد فرشته بحسن تمام:  
یکی بره شد و آندگر گشت کرک:  
بموجد، روا نیست بحث و جدال

چرا سک بود دشمن جنس کرک؟  
چرا وصل از هجر شیرین تر است؟  
چرا من فقیرستم آن یک غنی؟  
خدایا ترا طینت صاف نیست  
توئی خودنمای و توئی خودستای  
اگر نیک سازی و گر بد کنی:

ادیبی شنید این و گفت: ای شکفت  
نمیداند این مرد نا سخته گوی:  
چو آن قطعه آهن که در آذر است:  
همی بیند آتش بجانش زنند  
چو زان کوره اش بر برون راه نیست  
کشد ناله از سینه درد ناک:

بلی، هر چه موجود بینی بدهر:  
قوی و ضعیف و غنی و فقیر:  
گر از ذات فیاض فیض وجود  
کنون، گریکی گشت عفریت نام:  
یکی خرد ماند و یکی شد بزرگ:  
ز موجود بوده است نقص و کمال



(۱۴۶)

## تهران: نظریه آقای نظام وفا (عکس بالا)

چه گردها که بکار دل دیوانه زدند!  
 کاتش اندر دل شمع ویر پروانه زدند!  
 که در دیر و گهی حلقه بتخانه زدند  
 جمعی از خیره سری سنک به پیمان زدند  
 زاهدان دست چو بر سبحة صد دانه زدند  
 یا پر و بال: بسر منزل بیگانه زدند  
 کز پی گنج بدین خانه ویرانه زدند!  
 واندر این بزم کجا نغمه مستانه زدند:  
 فال فرخنده ای از **حافظ** فرزانه زدند:  
 چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند:

عاشقان دست چو بر طره جاتانه زدند  
 امشب از عشق مگر آمده حرفی بمیان:  
 پی آن گمشده کز کون و مکان بیرون است  
 فرقه ای ساخته از خشت سرخم بالین  
 دام گسترده شد از هر طرفی در سر راه:  
 خود رساندند ندانم بسر پرده افس:  
 من خود از راه زنان دل خود دارم شرم:  
 تا شود فاش که ز اسرار ازل آ که کیست:  
 دوش در گنج خرابات، **نظام** و دل و عشق:  
 « جنک هفتاد و دو ملت همه را عذربه

(۱۴۷)



تهران: نظریه آقای «نوروزی»

(عکس سمت راست)

دل از اندیشه های عارفانه ،  
 بزم ریخته ، طرح ترانه  
 که بر مهرش ، جهانی پای بنداست  
 ترا بهتر ، که خوانندت ، نمکدان  
 تو کردی این چمن را ، آبیاری  
 هوا خواه جوانان نجیبی  
 روان يك جهانی شاد کردی  
 ز گفتار بلند اندر بلندش ؛  
 حقیقت ، همتی مقبول کردی  
 چنان طبعش شد از اشعار ، لبریز ؛  
 برون داد از درون ، فکر در بار  
 بگفتارش ، دو صد ایراد کرده  
 هم ای بی بهره ، از اسرار خلافت :

ز دست آن بتی زار و نترنداست ؛  
 «مطیعی» ای بگلپهای چمن جان  
 تو مرغان ادب را ، کرده یاری  
 تو بیرق دار عشاق ادیبی  
 چو «کانون» نامه ای ایجاد کردی ؛  
 ز «بیچون نامه» و گفتار قندش ،  
 جهانی را ، بخود مشغول کردی  
 فکند «اخگر» ، بدالها آتشی تیز  
 که دامن دامن و خروار خروار ؛  
 پس آنکه «بهمنی» را ، یاد کرده  
 که ای دور از چمنزار حقیقت



تو این نادیده را رخسار دیدی ؟  
 برای عشق بلبل آفریده  
 بکوری ، فکرت فرزانه داده  
 هم از بهر شنیدن ، گوش داده  
 « درون آب ماهی آفریده »  
 جهانی آفریده ، از تر و خشک  
 « خدا » استاد در هر کار عشق است  
 « خدا » بایی نیازها اداره است  
 عزیزم ! با خدا گردن کلفتی !!! ...  
 « که هر چیزی بجای خویش نیکوست »  
 چرا گستاخیت باشد خدا داد ؟  
 مگر هر پهلوان ، مرد نبرد است !  
 از این منطق ، جهانی روسیاه است  
 معانیرا ، بلفظی ساده تر گفت  
 بیات فرمود راز گفتنی را  
 جوانی شاعر و پاکیزه اصلست  
 نداریم این فضولی را اجازه  
 شهیر و شه پرست و شاد باید ؛  
 نسازد کس بمانندش ترانه  
 جهانی را ، از این معنی خبر کن

تو هرگز با « خدا » شوخی شنیدی ؟!  
 « خدا » از آب و گل ، گل آفریده  
 بموری ، همت مردانه داده  
 برای فهم ، ما را هوش داده  
 سفیدی را ، سیاهی آفریده  
 با هو نافه و در نافه اش مشک ؛  
 « خدا » سر منشأ سرار عشق است  
 « خدا » را ، آسمانی پرستاره است  
 کنی شوخی به اسرار نهفتی  
 نمیدانی جهان چون چشم و ابروست ؟  
 چه باعث شد که کردی داد و فریاد ؟  
 مگر هر کس خدا شناخت ، مرد است ؛  
 ترا این عذر ، بدتر از گناه است  
 بنام خامه « اخگر » ، که در سفت  
 نصیحت داد فکر « بهمنی » را  
 خدا اهلش کند ، هر چند اهلست  
 ولی بگذشته از هر چیز : تازه  
 چو « اخگر » شاعری ، آزاد باید ؛  
 که در گفتار شعر عارفانه ؛  
 بشهر عشق ، « نوروزی » سفر کن

(۱۴۸)

## لنگرود: نظریه آقای

«نوری»

(عکس سمت راست)



شنیدم «بهمنی» آن مرد هشیار؛  
 به هستی لب گشود از بهر گفتار  
 گرفته خرده بر کار خدائی؛  
 بد و نیک، از چه رو بر خلق داده؛  
 چرا انجام آن یامال مرگ است!  
 خدائی را شاید خود نمائی  
 نشد خلقت، پی دلخواه مردم!  
 کجا از بهر تو گشته پدیدار؛  
 جهان، ز اسرار خلقت پایدار است  
 برو بگشای چشم عقل و بینش  
 که ایزد، هر چه را برجاش داده  
 ندارد «حق» بجز خیر و نکوئی  
 که سر تا پا همه دراست و گوهر؛  
 که دریابی همه اسرار خلقت  
 باهل ذوق، کرده هدیه گنجی  
 که «نوری» خرمنش را خوشه چینست

ضعیفی، مستمندی، بینوائی؛  
 که «یزدان» این بنایجا نهاده!  
 درخت زندگی کس ساز و برگست؛  
 بگفته هست افعالتش ریائی  
 بدان ای «بهمنی»! افلاك و انجم؛  
 زمین و آسمان، دنیا و کمسار  
 نظام کون، ز آنها بر قرار است  
 تو و ایراد اندر آفرینش؛  
 جسارت را مکن از حد زیاده  
 تو حرف حق بگوئی یا نکوئی،  
 به بیچون نامه سرهنگ اختر  
 نظر بنماز روی هوش و فکرت؛  
 که در نشرش مطیعی برده رنجی  
 همان منظومه، کان دری نمینست

(۱۴۹)

تهران: نظریه آقای مهدی ایزدی نیر

(دیر خاقان)

(عکس سمت راست)

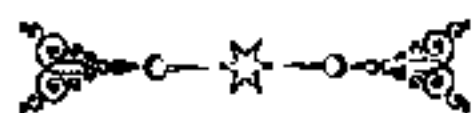


که میباشد ادیبی ، نکته پرداز ؛  
 دلی دارد پیر ازخون ، دیده پر نم  
 پیام عرش رحمانی پریده !  
 ز عدل او ، شکایتها نموده !  
 ز نادانی ، خدا را خوانده مغرض  
 نموده فاش ، اسرار نهفته  
 که ای پروردگار رحیمی سبحان !  
 بر افکندی ، یکیرا ، در بن چاه  
 نصیبش از چه کردی چاه و زندان ؟!  
 یکی را حشمتی افزون ز جمشید  
 اسیر کید و قید و ربو کردی  
 یکی را لقمه ای ، آنهم پیر ازخون  
 وزین تبعیض ، بر علمت چه افزود !  
 دلیلی نه ، وگر باشد علیل است !

شنیدم بهمنی ، از اهل شیراز ؛  
 ز ناسازی بخت و وضع عالم ؛  
 چو از نوع بشر روئی ندیده ،  
 در شکوه ، بروی حق گشوده !  
 ز افعال خدا ، گردیده معرض  
 بسی گفتار نا هنجار گفته  
 مخاطب ساخته حق را بدینسان ؛  
 چرا دادی یکیرا عزت و جاه ؛  
 اگر میبود یوسف پاک دامان ؛  
 یکی را طلعتی دادی چو خورشید  
 یکی را زشت رو ، چون دیو کردی  
 یکی را مکتبی دادی ، چو قارون  
 ازین تبعیض یارب چیست مقصود ؟  
 خلاصه ، اعتراض زین قبیل است

صبا! افتد گذارت گر بشیراز ،  
 زمن بر گو بدوکی مرد دلربش!  
 تو از اسرار حکمت غافلستی  
 تو خود بر گو کئی؟ در دور گردون؛  
 چو کس را آگهی از ذات او نیست؛  
 چو تو غرقی در این دریای اعظم،  
 بسی حکمت ، بفعل حق نهفته ؛  
 نگردد هیچکس ز اسرار واقف ؛  
 کسیرا میسزد اینگونه گفتار ؛  
 نه هر کس را دل آگاه دادند ؛  
 بسی ماندند در تیه جهالت  
 چه خوش فرموده آن پیر دل آگاه  
 « تو کو ناخوانده ای علم سموات ؛  
 تو کو سود و زیان خود ندانی ؛  
 ز « نیر » یاد گیر این پند دل بند  
 بشو راضی ، بتقدیر الهی  
 ز روی صدق بر حق کن توکل  
 که تا اقبال نیکت ، از در آید

بسوی بهمنی ، رو کن باعزار  
 که از بخت نگون ، هستی بداندیش ؛  
 سخن کوتاه نما ، « گر عاقلستی  
 که گشتی معترض ، بر ذات بیچون !  
 ترا ، چون و چرا در کار او چیست ؛!  
 بود اسرار حق ، پیش تو مبهم  
 که هر یک هست چون دری نسفته  
 برو ساکت نشین ؛ اندر مواقف  
 که او ، آگه بود ، از کنه اسرار  
 چراغش پیش پای او نهادند  
 چو شیطان ، او فتاده در ضلالت  
 بگمراهی ، گهی پیمود این راه ؛  
 تو کو نابرده ای ره در خرابات ؛  
 بجانان کی رسی ، هیهات! هیهات!  
 بزشتی نام نیک خویش میسند  
 ز گفتار بدت کن عذر خواهی  
 ز ارواح مکرم ، جو تو سل  
 دری از لطف بر رویت گشاید



(۱۵۰)

تهران: نظریه آقای نیرسینا

(عکس سمت راست)



که نتوان؛ شرح و وصفی گفت زینیم!  
نه سطحی، نه محیطی، نه کناری است  
که آن را نه افق پیدا، نه اختر

در آن خیره، و زآن سرگشته مانم!  
سخن سنج و سخن ساز و سخنور؛  
منوچهری؛ به تشبیه و بتوصیف؛  
چو «قآنی» سخن پرداز کردند؛  
مکن باور، که توصیفی توانند!

همه پرانقلاب و پرتلاطم؛  
وزین دریای طوفان خیز، چون نم

چو اقیانوس مواجی است عالم؛  
که آن رانه یمنی، نه یساری است  
در آن نه باختر بینی، نه خاور

نه تنها من ز شرحش ناتوانم؛  
که گر اهل جهان کردند یکسر؛  
چو «فردوسی» بتشریح و بتعریف؛  
چو «شیخ» و «خواجه» معنی ساز کردند  
در این معنی، سخن تا حشر رانند؛

هزاران بحر چون دریای قلزم؛  
بود رشعی، ز اقیانوس عالم

در این پرموج بحر حیرت انگیز ؛  
 بشر با این چنین تدبیر و ادراک ؛  
 همه دریا ، درون تیرگیها  
 بساط آفرینش ، حکمت آمیز  
 در این مسکن ، که باشد ذره خاك ؛  
 همه مرموز بیند **کار یزدان**  
 نمیداند ، کجا بوده است ز آغاز ؛  
 بحیرت ، پنج روزی زنده ماند ؛  
 بشر را حال بنگر خود پرستی ؛  
 بنخواهد آگهی ، ز اسرار **بیچون**  
 منم در حیرت ، از این اشتباهات  
 زمین همچون جزیره ، لیک ناچیز ؛  
 بود موری ، پریشان اندر این خاك ؛  
 نه آغازی ، نه انجامی است پیدا ؛  
 بنی آدم ، حقیر و پست و ناچیز ؛  
 در اقیانوس نامحدود افلاك ؛  
 شده مبهوت ، در آثار **یزدان** ؛  
 نمیفهمد ، کجا خواهد شدن باز ؛  
 پس آنکه ، مرگش از حیرت رهاند  
 که با این ضعف عقل و عجز و پستی ؛  
 کند چون و چرا ، در کار **بیچون**  
**زهی ، حسرت ، اسف ، افسوس ، هیهات !**



(۱۵۱)

سنقر کلیائی: نظریه آقای محمد تقی  
«واحدی»

مدیر مجله دعوت اسلامی

(عکس سمت راست)



الا ای اخگر مینو طبیعت،  
که یزدانت بداده حسن طینت  
که بر دانشوران هستی تو استناد  
همیشه با شرافت، همعنائی زی  
عدویت باد، در چشم فلک خوار  
گزند از دشمنان هرگز نیابی  
همیشه شاهد فتح در آغوش  
همان منظومه نغمه متینت؛  
منزه، چون صفات و ذات بیچون  
تو گوئی حق براو افکنده دیدار  
تو کاخ معرفت آباد کردی  
ولی گفتار حق تو است چون قند  
بداد اسناد ظلم و کید و عدوان؛  
گرفتی شیوه اهل ادب پیش  
کمال معرفت ابراز کردی  
که با فکرت نمودی کیف اسرار

الا ای افسر دانشور راد؛  
بدور زندگانی، شادمانی زی  
هماره دست حق بادت نگهدار  
شوی دائم قرین کامیابی  
ظفر بادت غلام حلقه بر گوش  
مهین گفتار و نظم دلنشیت؛  
که بیچون نامه است و از چه و چون؛  
بود مهر و صفا از وی نمودار  
خدا را یاد و ما را شاد کردی  
اگرچه حرف حق تلخست گویند؛  
ادیبی گر بگستاخی به یزدان؛  
تو با نیروی عقل سالم خویش؛  
بمنطق "نغمه حق ساز کردی  
روان حق پرستت هست بیدار

بقول حافظ آن حق بین دانا ؛  
 « الا ای طوطی گویای اسرار !  
 صبا بر گوی از من بهمنی را ؛  
 چرا بی فکر میگرددی سخن ساز ؟  
 نهی . بر نام چرخ معرفت گام ؛  
 کنی ، با حضرت ییچون چه و چون ؛  
 کنی ایراد بر کردار یزدان ؛  
 بقول زبده عرفان پروهان ؛  
 « تو که نا خوانده ای علم سماوات ؛  
 « تو که سود و زیان خود ندانی ؛  
 خداوندا ! ترا زبید خدائی  
 تو دانا و توانا و بصیری  
 توانایان ، به پیشت نا توانند !  
 همه عالم ، بذات تست قائم  
 همه ، آیات یکتائیت باشند  
 همه ؛ کردار تو عدل است و حکمت  
 سخن گر ناروا گفتیم و بیجا ،  
 همه ، افتاده و نا چیز و دونیم  
 بود سر تا پیامان ، عجز مطلق  
 بود حکم تو اندر خلق جاری  
 بقلب تیره ما نور عرفان ؛  
 رهان ما را ز زندان جهالت ؛  
 بیان « واحدی » کوتاه و سست است

که گفتارش همه نغز است و شیوا ؛  
 مبادا خالیت شکر ز منقار «  
 که جانان دور گن ما و منی را  
 کنی بی پر ، باوج چرخ پرواز !  
 سپس ، زین گام سازی خویش بد نام !  
 نهی ، پا از گلیم خویش بیرون !  
 گهی ز آدم زنی دم ، که ز شیطان !  
 که بابا طاهرش خوانند و عربان ؛  
 تو که نا برده ای ره در خرابات ؛  
 بیاران کی رسی هیهات ! هیهات !  
 تو را شایسته باشد ، خود ستائی  
 ندانم هر چه هستی ، بینظیری  
 بدر گاه تو دانایان ندانند !  
 ز افلاکی و خاکی و بهائم  
 دلیل حسن و زیبائیت باشند  
 بما رفتار تو فضل است و رأفت  
 خداوندا ! بعجز ما ببخشا  
 به پیش قدرتت ، یارب ! زبونیم  
 نیارائیم درك حکمت حق  
 ز حکمت هیچ حکمت نیست عاری  
 بیفکن ، تا شود هر مشکل آسان  
 بحق ذات پاک بسی زوالت  
 هر آنچه میپسندی ، آن درست است



(۱۵۲)

تبریز: نظریه آقای موسی  
«وثیق»، میرفخرائی

(عکس ست راست)

شنیدم بهمنی آن مرد دانا  
که باشد در سخن دانا و بیما  
به خلقت دفتری را باز کرده  
سخن ز اسرار حق آغاز کرده  
چه حاجت بود ظلمت آفریده!  
نماید دوست را مانوس با رنج!  
کند اختیار را محتاج بر آرد  
که نورش تا بمهر و مه درخشد  
مهی از مهوشان باجی گرفته  
شده در بین محبوبان سرافراز  
برایش مهر خاطر خواه گشته  
دوچشم بد بود از چهره اش دور  
نبخشد جز زن پیر و عجزوزه  
بسر حکمت ایرادی نموده  
از آن دانا خجسته مرد هشیار  
که بهر پاسخش نظمی بسازم  
که خرم شد دل احباب یکسر  
برای بهمنی بهتر جوابی



که نوری را چو ایند برگزیده؛  
کند مراجنبی را یار با گنج  
دهد اغیار را یدش از دو ملیارد  
و یا لاله رخی بر غیر بخشد  
رخی از مهر تاراجی گرفته  
کلی از گلرخان گردیده ممتاز  
چنان روئی که عبش ماه گشته  
چه رخساری که باشد بهتر از حور  
ولی بر زاهد دائم به روزه  
از این افسانه ها چندی سروده  
فسوس آمد مرا زاین نوع گفتار؛  
من از عرض جوابش بی نیازم  
جواب این سخن را داد **اخگر**  
بیاسخ داد از راه صوابی